

المثنوي المبارك

حضرة بهاء الله

مترجم. اللغة الأصلية الفارسية



مثنوی مبارک - حضرت بهاء الله - آثار قلم اعلى، ۱۵۹ بديع، جلد ۲،
صفحه ۳۰۸-۳۲۰

﴿ هو الأبهى ﴾

ای حیات العرش خورشید و داد
که جهان و امکان چه تونوری نژاد
گر نبودی خلق محبوب از لقا
یک دو حرفی گفتم از سر بقا
تا که جانها جمله مرهونت شوند
تا که دلها جمله مجنونت شوند
تا ببینی عالمی مجنون و مست
روحها بهر نثار اندر دو دست
تا رسد امر تو ای نخر زمان



TRANSLATION

بر فشانند بر قدومت رایگان
سربرآر از کوه جان خورشید وار
تا ببینندت عیان از هرکار
جلوه ده آنروی همچون ماه را
سبز و خرم کن ز لطف این گاه را
قطره می جوید ز بجزت کوثری
کوثری کن زانکه شاه مهتری
ذره گشته ملتمس نور تو را
وا دهش از لطف بیچون و چرا
دانه بگشاده دهان سوی سما
تا بیاید بر وی از فضلت بها
قطره های رحمت بر وی بیار
ای ملیک عرش و ای میر دیار
خرق کن این پردهء صلتوی را
خوش تماشا ده کنون آنروی را
زانکه در فضلت نباشد شبهه ای
بهر ما بر بند ز لطف تو شه ای
مشرق کل کن کنون این غرب را

بهجت مل ده کنون این شرب را
نور دل را نور ده ز انوار نور
تا ببینند از رخت انوار طور
هان بکش آن تیغ اللّهیّت را
هین بکش این دشمنان دینت را
بر فروزان نار ربّانیت را
خوش بسوزان ملحد حریت را
جمله خفّاشند ای خورشید روز
سر بر آر و جمله ظلمانی بسوز
صاف کن این درد غم آلوده را
نور ده این شمع شب افسرده را
عالمی قائم بتو چون توبجان
تا شود پیدا ز امرت کن فکان
ای بهای جان پیاد روی تو
نکته ها گویم همی از خوی تو
تا بر آرم جانها را از خرد
تا ببینم درّ عشقت که خرد
بر فروزم آتشی اندر جهان

تا بسوزم پرده های قدسیان
حور معنی را برآرم از حجاب
نور غیبی را کنم کشف نقاب
رمزی از اسرار عشق سرمدی
باز گویم چون بجان باز آمدی
خوش بیای طیرناری در بیان
تا نماند وصف هستی در میان
پاک کن این قلبهای پر حسد
نقد کن این قلبهای بی رصد
تا که بیهوشان عهدت ای کریم
هم بهوش آیند از جام قدیم
بلکه از الحان قدس ای یار ما
دور کن هم هوش و بی هوشی ز ما
ای سرافیل بها ای شاه جان
یک حیاتی عرضه کن بر مردگان
سدره اول بود ز اغصان دل
وا رهانش از هوا و آب و گل
تاز جوهر و زعرض فارغ شود

تا ز شمعش شمسها بازغ شود
این نهالت غرس کن درارض دل
پس مقدّس دارش از اشراق و ظل
هم تو حفظ از مختلف بادش نما
هم ز وهم مشرک آزادش نما
اصل او ثابت نما درارض جان
فرع او را بگذران از آسمان
نو بهاری تو ز نو آور عیان
تا ز حشرت بر جهند این مردگان
جوش دریا های عشق از جوش تو
هوش اطیاری بقا از هوش تو
بوی پیراهن بوز از مصر جان
سدره موسی نما اینجا عیان
ای نگار از روی تو آمد بهار
زین بهار آمد حقایق بی شمار
هر گل از وی دقتی از حسن دوست
هر دل از وی کوثری از فضل هوست
این بهاران را خزان ناید ز پی

جمله گلها طائف اندر حول وی
این بهاری نه که جان درکش کند
این بهاری که روانها را کند
آن بهاران شوق خوبان آورد
و این بهاران عشق یزدان آورد
آن بهاران را فنا باشد عقب
و این بهاران را بقا باشد لقب
آن بهار از فصل خیزد درجهان
و این بهار از نور روی دلستان
آن بهاران لاله ها آرد برون
و این بهاران ناله ها دارد کنون
این بهار سرمدی از نور شاه
بر زده خرگاه تا عرش اله
جمله در خرگاه او داخل شدند
گر تو چشمت هست بنگر هوشمند
شاه ما چون پرده از رخ بفکند
این بهاران خیمه بر گردون زند
یار ما چون بفکند از رخ نقاب

این بهاران بر فرورد بی حجاب
ما برویش در بهاران اندریم
ما زرویش در گلستان ننگریم
ما بذکرش فارغیم از ذکر کان
ما ز شمش بازغیم اندر جهان
گر نسیمی پروزد زین خوش بهار
یوسفان بینی که آیند در نظار
گر نسیمی بر وزد زین بوستان
یوسفان روح بینی در جهان
جسمها بینی که گردد همچو روح
روح را هر دم رسد صد گون فتوح
این ربیع قدس جانان هردمی
صد بیان دارد ولی کو محرمی
این بیان باشد مقدّس از لسان
کی بمعیش رسند این ناکسان
این بیان از گفت و لفظ و صوت نیست
این بیان جانست و اورا موت نیست
عاشقان بینی تو اندر این بهار

جان نثار آورده هر دم صد هزار
این بهار عرّ روحانی بود
این ربیع قدس ربّانی بود
گر وزد بر تو نسیمی زین سبا
جان فانیت کشد جام بقا
گر نسیمی آیدت از کوی دوست
جان فدایش کن که اینجان هم از اوست
لالهء توحید بین در این بهار
سنبل تجرید بین از زلف یار
غنچه های معرفت زین طرف جو
جملگی از شوق او در جستجو
سروهائش حاکی از قدّ نگار
سبزه هایش دفتری از خدّ یار
بلبلانش مست از جام الست
قمریانش از جمال دوست مست
عندلیبان در هوای وصل او
جمله مستند از نسیم فضل هو
نغمه این بلبل ار ظاهر شود

جان خلقان از حسد طاهر شود
بحر معنی زین بیان موج شد
فلک هستی زین کرم لجلاج شد
هر شقائق که برآید زین بهار
صد حقایق بر دمد از سر یار
بوی مشک آیدهمی از جعد یار
دست فضلش میکند بر تو نثار
زلف او همچون سمندریں بنار
کوهی گردد بنار روی یار
عندلیب قدسی از هجران دوست
نالہ ها دارد کہ سوزد مغز و پوست
گر ز درد هجر خود آهی کشد
شعله اندر جان خاصان افکند
غیر خاصانرا نباشد زین نصیب
وامگیر از لطف این فضل ای حبیب
بر وزان مشک الهی را زجان
تا ز عطر ت بو برند این ناکسان
این بهار روح باشد جاودان

فی بهاری کز پیش آید خزان
زین بهار قدس روح آید برون
و ز هوایش نور نوح آید برون
بر نشاند اهل کشتی را بفلک
پس بچشد هر که را صد گونه ملک
ای جمال الله برون آاز نقاب
تا برون آید ز مغرب آفتاب
نافهء علم لدنی بر گشا
مخزن اسرار غیبی بر گشا
تا زمشکت بو برند این مردگان
تا زحمت خوش شوند این بیپیشان
این ذلی لارض وحدت را زجود
خلعت عرّت پیوشان ای ودود
فانی را پوش از ثوب بقا
فقر بحتی را چشان شهد غنا
تا برون آید بکلی از حجاب
بر درد امکان و هستی را نقاب
بی خود و سرمست آید او برون

شمع سان اندر زجاج راجعون
چونکه این خارا از گلستانت دمید
صد گلستان آراز وی تو پدید
هر گلستان را باسمی زن رقم
پس بهر برگی نما سرّ قدم
تا که انوار رخت آید عیان
پر کند نورت زمین و آسمان
بروزان بادی زرحمت ای کریم
بر دران احباب غفلت زین سقیم
در پناه سدرهء خود جای ده
روحهای پاک ای سلطان مه
بابی از رضوان معنی بر گشا
سدّ مکن این باب از بهر خدا
تادرآیم بی حجاب اندرجهان
تا کنم رمزی ز احسانت بیان
گفت الله الله ای مرد نکو
رمز حق در نزد نادانان مگو
الله الله ای لسان الله راز

نرم نرمک گوی و با مردم بساز
هم مگر لطف تو گیرد دستشان
پس کند فارغ ز بیم این و آن
پر معنی بر گشا طیار شو
در هوای قرب او سیار شو
قرب او با جان نه در طی قدم
چون بجان پوئی در آئی در قدم
پس به آئی طی افلاک وجود
نیست مشکل چون شوی ز اهل سجود
در بیان این بگویم نکته‌ای
تا بری از آب حیوان حصّه‌ای
تا شوی واقف ز رضوان بقاء
تا بری راهی باقلیم لقا
تا بطی الارض معنی پی بری
تا چه روح اندر هوایش بر پری
چون تو هستی این زمان در دام گل
کی بری بوئی تو از رضوان دل
پس برهنه شو تو از ثوب قیود

پس مقدّس کن تو جانرا از حدود
ظلمت دل را ز نورش کن منیر
تا شوی در ملک جانها تو امیر
چونکه ظلمت رفت نورش مشرق است
بر دلت انوار طورش بارق است
چونکه لیلت رفت صبح آمدیدید
هم نسیم عرّ روحانی وزید
پس تو این ظلمات و این نفس تباه
آب حیوانش تجلّ اله
گرتوزین ظلمات نفست بگذری
بی تعب از خمر حیوان بر خوری
پس تو اندر ظل خضر جان در آ
تا شوی فارغ از این ظلمت سرا
آن خضر نوشید و برهید از ممت
وین خضر بخشد دو صدعین حیات
آب حیوان بر همه انفاق کرد
خود نموده جان نثار شاه فرد
آن خضر جهدی نمود آنکه رسید

زین خضر صد چشمه‌آنی شد پدید
آن خضر شد از پی چشمه دوان
وین خضر را چشمه‌ها از پی روان
ای بهای جان تو باز آ زین شکار
تا کنی صید معانی صد هزار
صید گورانرا بهل از بهر گور
صید معنی آر از صحرای طور
صید کردی جان عشاقان بدشت
تا که جانها جمله از هستی گذشت
نیست فرصت تاتو از اسرار گل
پیش بلبل گوئی ای سلطان گل
برپران بازی ز ساعد ای نگار
تا که باز آرد معانی زان دیار
این زمان سیمبرغ معنی صید کن
بر گشا گنجی تو از مفتاح کن
آنچه کردی وعده اکنون کن وفا
ای ز نورت روشن این ارض و سما
از بهار خود بکن خرم جهان

تا که رضوانت شود رشک جنان
از حقائق بس شقائق بردمان
در فضای این بهارستان جان
پس زهر گل رمز بلبل کن عیان
شرح مل در دل بگو با خسروان
زانکه اینجا این زمان نامحرم است
محرم و نامحرم اینجا چون هم است
ای صبای صبح از زلفین یار
نافه های مشک روحانی پیار
ای سحاب فضل روحانی پیار
تا صدف لوء لوء همی آرد پیار
شرح اسرار لدنی باز ماند
ذکر طی الارض معنی باز ماند
پس تو ای مخمور از جام غرور
نار نفست را بدل میکن بنور
تا کنی طی جهان در یک نفس
تا رها گردی ز حبس این قفس
پیش از آن که اندرائی ظل دوست

فی خبر از مغز داری فی ز پوست
پای معنیت بگل باشد فرو
بی خبر ز انوار آن روی نکو
چون بظل شاه جان مسکن کنی
آن زمان دل از جهانی بر کنی
اول ساعت بدی اندر تراب
آخر ساعت گذشتی ز آفتاب
پس بآنی طی عالم های جان
بی قدم کردی توای سالک بدان
این زمان بوئی ز عطرستان جان
بر وزید و شد معطر این جهان
بازمشک جان از آن رضوان جود
بر وزید و برد جمله آنچه بود
هوش و بی هوشی زدست اینجا برفت
مست و هشیاری همه یکجا برفت
صحوشدهم محو و محوی هم نماند
مست شد هشیار و صحوی هم نماند
آنچه بود از اسم و رسم این جهان

فانی آمد چونکه شد شاهم عیان
زانکه اسماگرد و صد قرن او پرد
می نیارد که ز قدرش بو برد
آنچه چشمت دید وهم گوشت شنید
او ز جمله پاک آمد ای رشید
پس تو باین گوش و چشم ای بی بصر
کی شوی از سر جانان با خبر
چشم دیگر بر گشا از یار نو
گوش دیگر باز کن آنکه شنو
چشم جاهل می نبیند جز قدم
چشم عارف بیند اسرار قدم
چشم عارف صد هزاران ساله راه
چشم جاهل می نبیند روی شاه
سائلی مرعاری را گفت کی
تو بر اسرار الهی برده پی
وی تو از خمر عنایت گشته مست
هیچ یادت آید از روز الست
گفت یاد آید مرا آن صوت و گفت

کو بدی بود و نباشد این شگفت
هست در گوشم همی آوای او
آن صدای خوب جان افزای او
عارف دیگر که بر تر رفته بود
در اسرار الهی سفته بود
گفت آن روز خدا آخر نشد
ما در آن یومیم و آن قاصر نشد
یوم اوباقی ندارد شب عقب
ما در آن روز و نباشد این عجب
گر رود ذوقش ز جان روزگار
می نبینی عرش و فرشی بر قرار
زانکه یوم سرمدی از قدرتش
لا یزول امد پدید از حضرتش
پس توای جان این معما گوش دار
پند اسرار الهی هوشدار
تا که رزق جان بری از حکمتش
تا که جان سازی فدای طلعتش
تا که هر دم بشنوی الحان او

تا بنوشی جامی از احسان او
تا شوی واقف تو بر اسرار عشق
تا چشی روح ازل ز انهار عشق
رخ نگردانم ز سیف این خسان
گر دو صد بارم کشند این کافران
خمر تو نوشید جانم ز ابتدا
هم بیادت جان دهم در انتها
ای بها یک آتشی از نو فروز
عالم تحقیق و دانش را بسوز
پاک کن جان را از اوصاف جهان
بر گشا رمزی ز اسرار نهان
موجی از دریای ژرف معنوی
بر فکن تا فلک لفظی بشکنی
یک قدح در ده که تا از خود رهم
همچو صفدر پرده ها را بر درم
ای زاسمت سدره هستی بیار
هم ز دستت قدرت حق آشکار
ای جهانی در کف تقدیر تو

منقلب گه ساکن از تدبیر تو
نور ده این شمع و هم زو نور ده
این جهات مختلف ای شاه مه
این چراغی را که روشن کرده‌ئی
در زجاج حفظ حفظش کرده‌ئی
هم ز دهن جود دادیش مدد
و ز فتیله امر کردیش رشد
پس ز باد ظلم حفظش دار تو
تا شود ظاهر از او انوار تو
دست دشمن از سرش کوتاه نما
ای تو ماه امر و شاه انما
بنگر این شمعت که گشته مبتلا
در میان گردباد پر بلا
چون ز انوار جمالت نور یافت
پس مکن در نزد امکانش تو مات
چونکه کردی روشنش خامش مکن
چونکه هوشش داده‌ئی بی‌پیش مکن
ای ز مهرت ذره خورشیدی شود

وی ز قهرت شیر عصفوری بود

بر وزیده بادها از هر کنار

مانده این شمعت میان ای کردگار

گر تو خواهی آب آتش میشود

ور نخواهی آتش آندم بفسرد

ای ز حکمت دیو گردد همچو حور

وی ز امرت بر دمد از نار نور

گر تو خواهی باد چون دهنی شود

بر فزاید روح و هم نوری بود

ای بهاء الله چه نارت بر فروخت

خرمن هستی عشاقان بسوخت

یک شرر از نار بر دلها زدی

صد هزاران سدره بر سینا زدی

پس ز هر دل سدره ها آمد پدید

مو سیا اینجا بسر باید دوید

تا که نار الله معنی را ز جان

بنگرید و وارheid از قبطیان

ای ذبیح الله ز قربانگاه عشق

بر مگرد و جان بده در راه عشق
بی سر و بیجان بیادر کوی یار
تا شوی مقبول اهل این دیار
وادی عشق است روح الله بیا
با صلیب از راه و هم بیره بیا
از فلک بگذر هم از معراج جسم
ای تو شاه جان و هم بهاج جسم
بلبل روحی تو بر گلزار روح
باز میآئی تو مهماندار روح
ساعد شه مسکنت ای باز جان
سوی مقصد آی اینجا رایگان
پس تو هم ای نوح فلک تن شکن
خویش را در بحر نورانی فکن
غرق کن این نفس و حفظ خودمخواه
تا برون آری سر از جیب اله
حفظ خواه از شاه و از کشتی مخواه
تا در آئی در پناه حفظ شاه
هم تو ای موسی بطور جان بیا

بگذر از نعل و ردا عریان بیا
تا شوی واقف تو از اسرار نار
زانکه نار آمد همی از زلف یار
زلف او ناری که سوزد جان عشق
کفر و ایمان هم سرو سامان عشق
زلف او ناری که بر فاران چمد
هم تبارش گردن دوران نحمد
بس کن ای ورقا تو از اسرار نار
لؤلؤ جان پیش این کوران میار
این عصاسیفی بود کز دست حق
می بدرد صف امکان چون ورق
آن عصا از دوحهء بستان دمید
و این عصا از امر حق آمد پدید
آن عصا از آب و گل آمد برون
این عصا از نار دل باشد کنون
این عصاناری بود کز شعله اش
می بسوزد پرده های غلّ و غش
این عصابادی بود کز قوم هود

میشناسد موءمن از کافر بخود
کشتی آمد آن عصا در عهد نوح
هم عصا در عهد عیسی گشت روح
موسییا نارت ز جان شعله کشید
پس بطور جان همی باید رسید
نعل چه از جان و از ایمان گذر
همچو باد از ملکجان پُران گذر
برپرافانی مکان ای طیرجان
تا بیزم باقی آن گل رخان
آتش موسی پدید از سدره اش
روح صد عیسی دمید از نفخه اش
نار آن موسی ز طور آمد پدید
نار این موسی زجان شعله کشید
در میان کوه جان بس فرقهها
هست ظاهر چون ثمر از ورقهها
سینه اش سینا و نارش نور دوست
کف او بیضا و قلبش طور اوست
این نه آن بیضا که ز امر آمد پدید

این همان بیضا که امر آرد پدید
این زمان فاران عشق آمد پدید
یار ما چون پرده از رخ بر درید
بوی جان میآید این دم برمشام
می ندانم کز کجا آید مدام
این قدر دانم که از زلفین یار
میوزد بوئی که جان گردد نثار
نافه مشک الهی باز شد
جان ما با یاد او همراز شد
ای نسیم صبح روحانی بوز
از سبای قدس رحمانی بوز
تا ز بوی عنبرت جانهای مست
برپرند از ارض هستی تا الست
چونکه عنقای بقا از قاف جان
برپرید او تا هوای لا مکان
هم بیک پر سیر آفاق جهان
کرد از تایید آن سلطان جان
باز آمد این زمان از عرش یار

نغمه های او برونست از شمار
از گل رویش دی آمد چون بهار
و ز لب لعلش شب آمد چون بهار
کار عشاقان ز زلفش شد دراز
جمله معشوقان ز هجرش در نیاز
گردن گردان بمویش در کمند
صفدر یزدان ز تیرش مستمند
از لبش جانهای عشاقان بلب
هم ز وصلش جان شاهان در طلب
از جمالش چشم جان معنوی
گشت روشن گر تو نیکو بنگری
گر نبودی چشم او اندر جهان
چشمه های نور کی گشتی روان
از گلش بس گلستان آمد پدید
و ز رخس گلهای معنی بر دمید
نار موسی نور جو در کوی او
جان عیسی روح جواز روی او
گر شی آید برون او از حجاب

صد جهان روشن کند چون آفتاب

لیل نبود جز ز زلف آن نگار

صبح ناید جز ز نور روی یار

شهریاران جمله اندر شهر عشق

جان نثار آورده‌اند از بهر عشق

از جمال او جمال‌الله پدید

وز لبش دل نحر جان اندر کشید

جملهء عالم بمویش بسته است

هم ز بهرش سینه هاشان خسته است

چون زلیخای جمال آنروی دید

در مقام دست او دل را برید

یک نفس از روح خود چون بردمید

صد هزاران روح عیسی شد پدید

این‌نه وصف او بودای ذو صفات

وصف آن نوری کزو هستت حیات

گرتوبر وصف جمالش پی‌بری

از هزاران بحر معنی بگذری

وصف یک‌پرتو که باشد اینچنین

وصف او خود چون بود ایمرد دین

چشم عاشق چون جمال او بدید

هم ز دنیا هم ز عقبی دل برید

موج دریاهاى عشق از موج او

اوج عنقاهاى عشق از اوج او

چونکه چشم تو ز چشمش نوریافت

ظلم باشد گر بغیر او بتافت

چونکه نور از او گرفته چشم جان

حیف باشد گر فتد بر دیگران

چشم تو از چشم حق گشته عیان

تا نه بینی جز جمالش در جهان

سرّ این سر بسته گفتم ای رفیق

در این در خفیه سفتم ای شفیق

تا نیفتد چشم بد بر روی او

تا نیابد غیر راه کوی او

همچنین در کلّ اعضا این بدن

تا رهی از قید این ظلّما تیان

گوش تو چون نغمهء رازش شنید

رازهای جانی از سازش شنید
چونکه صنع ایزدی گشته عیان
چشم بر او کن از این خلق جهان
گر تو با چشمش جهانرا بنگری
بر هزاران ملک معنی پی بری
می نبیند چشم او جز روی او
می نبرد مرغ او جز کوی او
از وصالش جان عشاقان بسوخت
و ز فراقش نار دلها بر فروخت
پس بسوزد عاشق بیجان و سر
هم ز هجر و هم ز وصلش ای پسر
پس تو عشق حق رفیق خود بدان
تا شوی پیران ز قید این جهان
عشق آن باشد که جان فانی کنی
جان و دل در ملک باقی افکنی
سرّ این معنی شنوگر پی بری
تا به معراج الهی بر پری
تا که نخلت بار روحانی دهد

میوه های قدس نورانی دهد
ای نسیم از زلف او عطری بیار
ای غمّام از فضل هو رشی بیار
تا ریاض جان عشاقان او
لاله های عشق آرد بس نکو
این دل عاشق بود عرش اله
چونکه پاک آمد ز قید ما سواه
چون ز حبش بیت او معمور شد
او به بیت و بیت او مستور شد
بیت او از سنگ و گل نبود بدان
بیت او جز دل نباشد ای جوان
چونکه قلبت پاک شد از نور او
شد مقامش چونکه آمد طور او
چونکه بیت الله عاشق شد تمام
جلوه معشوق آمد بر دوام
باز عشق آمد حجاب عقل سوخت
خرمن عرفان و علم و فضل سوخت
چونکه غیرش نیست در بیت ای پسر

جمله حکم او بدان تو سر بسر
پس تو چشم و گوش و دست از او بدان
او ببیند او بگیرد آن زمان
جان عارف مسجد اقصای اوست
مخزن اسرار او ادنای اوست
چاره‌ئی اکنون ز نو باید نمود
این نصیحت را بجان باید شنود
هم ز هجرو وصل هر دو در گذر
تا رسی در رفر ف اصل ای پسر
تا تو در هجری یقین در آتشی
هم ز وصلش در تب و هم ناخوشی
پای نه بر عرصه پاک بقا
که بود غیرش در آن میدان فنا
گر حدیث کان لله خوانده‌ای
ور تو رمز لیس غیره دیده‌ای
پای همت اندرین ره تو گذار
تا شوی فارغ ز وصل و هجریار
چونکه دانستی یقین ز اسرار

جان که نباشد غیرزدان در میان
پس زآب جان بران خاشاک را
تا ببینی جلوه آن پاک را
تا ببینی تو وصال اندر وصال
تا ببینی در دلت نور جمال
این بود وصلی که ضد نبود ورا
بلکه هجرش می نباشد از ورا
وصل و هجرت بود شرک ای پسر
گرتو داری گوش برپند پدر
زین دو عقبه چون همابربرو
تا هوای وحدت سلطان هو
لیک ترسم که بلغزد پای تو
وهم بد پیدا شود در رای تو
واجب آمد شرح این معنی کنم
بیخ و سواس دل از بن بر کنم
تا نیفتی زین بیان اندر غرور
وارهی از کبر و ناز و شر و شور
وصل او را تو تجلیش بدان

که شده بیچند و چون در تو عیان
نور او در تو ودیعه او بود
جهد آن کن تا که او ظاهر شود
پس تو وصل او ز خود جوای نگار
تا نه بینی بعد از این هجران یار
مخزن کنز الهی هم توئی
لیک از غفلت پی اینان دوی
تا نگردد در تو اوصافش عیان
خویش را در هجر و گمراهی بدان
او ز جود خود نکردت بی نصیب
از صفات و اسم و رسمش ای لیب
او ز لطفش باها بر تو گشود
تو مبند آن باب ها همچون یهود
چون شنیدی ناله نی را ز عشق
این زمان بشناس او را هم ز عشق
چون شنیدی صوت نی نائی نگر
تا نباشی بی خبر از شه مگر
چونکه نائی در جهان اغیار دید

زان سبب نی را حجاب خود گزید
پس تو بر در این حجابت یکرمان
تا که جز نائی نه بینی در جهان
همچو صفدر بردران احباب را
تا ببینی جلوه وهاب را
همچو نی بخروش تو اندر فراق
تا که آید نائیت اندر وثاق
چون در آید نائی دل در خروش
سینه های عاشقان آید به جوش
آتشی بفروز زین نی تو همی
تا بسوزی در جهان وصف منی
از منی چون میم سوزد در جهان
غیر نی باقی نماند در میان
چونکه گردد چشمت از نورش بصیر
غیر نائی خود نبینی ای خبیر
پس ز نائی بشنو این اسرارها
تا بری بوئی از این گلزارها
یک شرر از نار عشقش برفروخت

خرمن هستی سلطانی بسوخت
چون جمالش پرده از رخ برکشید
پرده اجلال سلطانان درید
خورد چون تیری زمرگان نگار
بر درید او صدر جان شهریار
تاج شاهی را زسر آندم فکند
بنده گشت و آنکه افتاد او به بند
همچو صیدی دست صیادی فتاد
یا چه گاهی در دم بادی فتاد
گر بود پیکی رود سوی عراق
شرح گوید درد هجران و فراق
کز فراق جان مشتاقان بسوخت
تیر هجرت سینهء شاهان بدوخت
در میان ما و توای شهر جان
صد هزاران قاف باشد در میان
نیست پیکی جز که آه پر شرر
یا رود باد صبا گوید خبر
دست از نخلش بسی کوتاه ماند

جان ز هجرش بحرها از چشم راند
ای صبا از پیش جانان یکرمان
خوش بران تا کوی آن زورائیان
پس بگوش کی مدینه کرد گار
چون بماندی چونکه رفت از برت یار
یار تو در حبس و زندان مبتلا
چون حسین اندر زمین کربلا
یک حسین و صد هزارانش یزید
یک حبیب و این همه دیو عنید
چون کلیم اندر میان قبطیان
یا چه روح الله میان سبطیان
همچو یوسف اندر افتاده بچاه
آن چهی که نبودش پایان و راه
بلبلت شد مبتلی اندر قفس
بسته شد هم زین قفس راه نفس